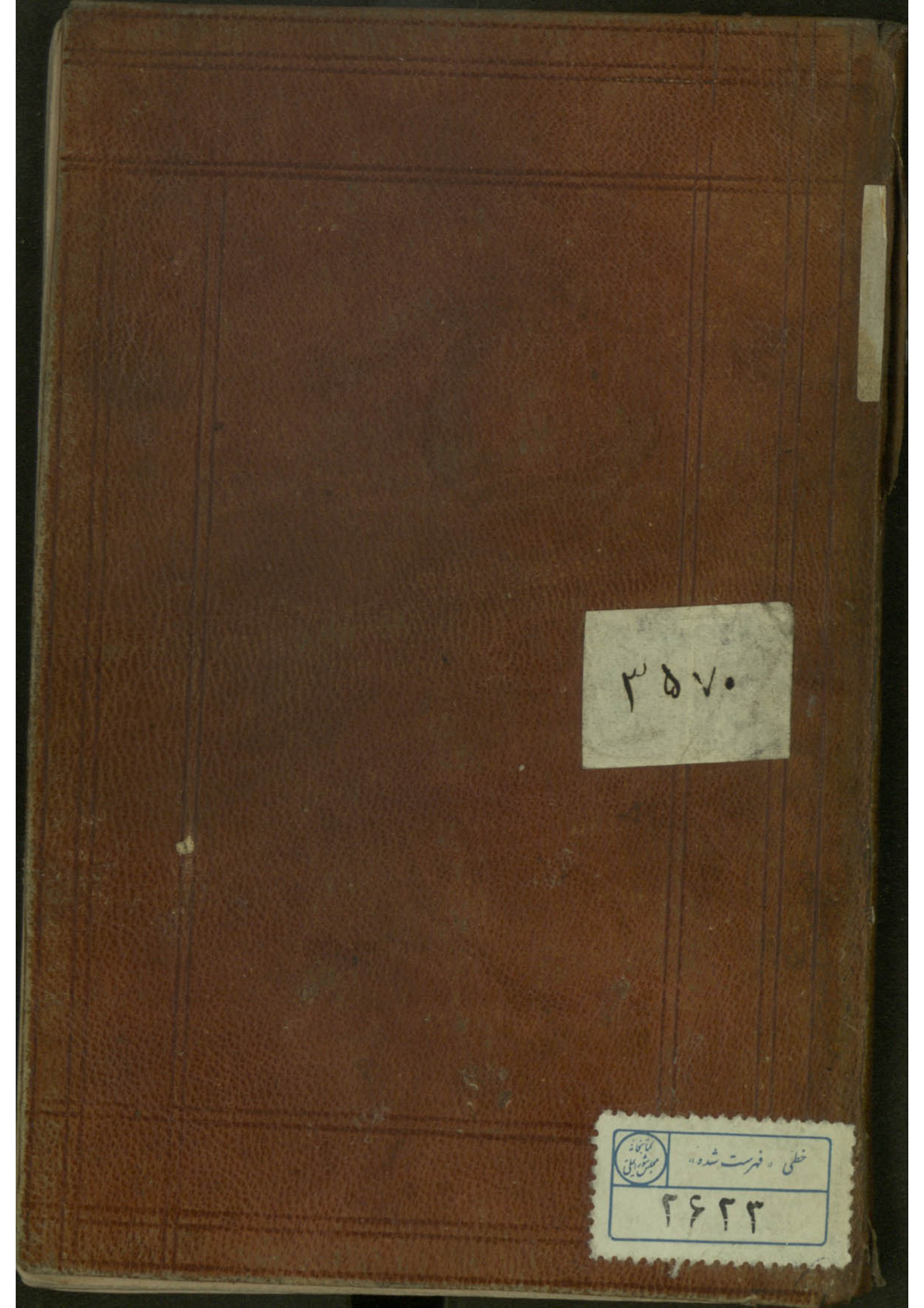
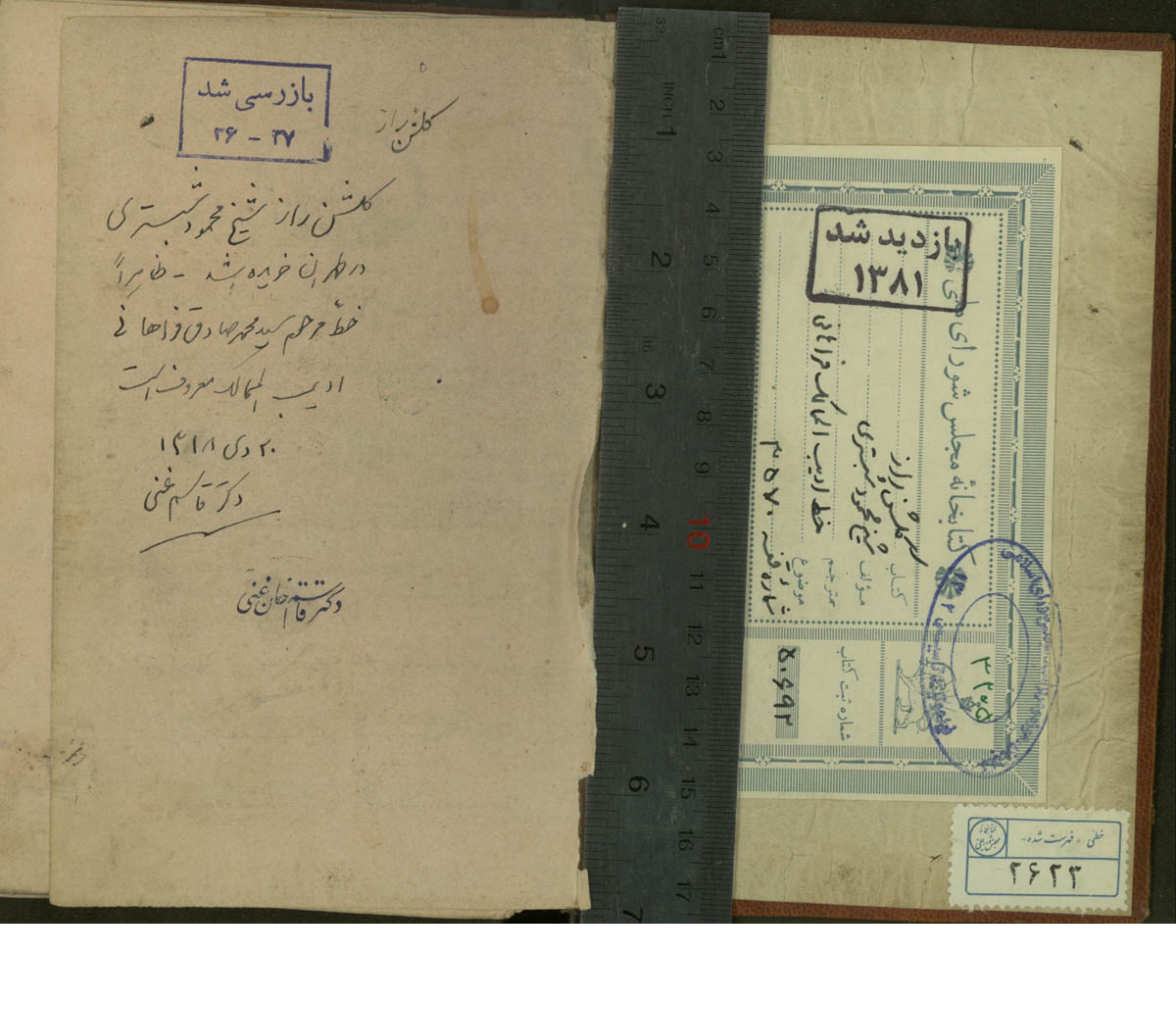

۳۵۷۰
کتابخانه مجلس شورای ملی
خطی «فهرست شده»
۲۶۲۳


بازرسی شد
۳۷ - ۳۶
گلشن راز
گلشن راز شیخ محمود شبستری
در طهران خریده شد - ظاهراً
خط مرحوم سید محمد صادق فراهانی
ادیب الممالک معروف است
۲۰ دی ۱۳۲۱
دکتر قاسم غنی
دکتر قاسم خان غنی
کتابخانه مجلس شورای ملی
بازدید شد
۱۳۸۱
کتاب گلشن راز
مؤلف شیخ محمود شبستری
خط ادیب الممالک فراهانی
شماره ردیف ۲۵۷۰
شماره ثبت کتاب ۸۰۴۹۳
خطی - فهرست شده
۲۶۲۳

گلشن راز

گلشن راز شیخ محمود شبستری
در طهران خریده شد - ظاهراً
خط مرحوم سید محمد صادق فراهانی
ادیب الممالک معروف است
۲۰ دی ۱۳۱۸
دکتر قاسم غنی

دکتر قاسم خان غنی

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه جان را فکرت آموخت — چراغ دل بنور جان برافروخت

ز فضلش هر دو عالم گشت روشن — ز فیضش خاک آدم گشت گلشن

توانایی که در یک طرفة العین — ز کاف و نون پدید آورد کونین

چو قاف قدرتش دم بر قلم زد — هزاران نقش بر لوح عدم زد

از آن دم گشت پیدا هر دو عالم — وز آن دم شد هویدا جان آدم

در آدم شد پدید این عقل و تمییز — که تا دانست از آن اصل همه چیز

چو خود را دید یک شخص معین — تفکر کرد تا خود چیستم من

ز جزوی

ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد — وز آنجا باز بر عالم گذر کرد

جهان خلق و امر از یک نفس شد — که هم آن دم که آمد باز پس شد

باصل خویش راجع گشت اشیا — همه یک چیز شد پنهان و پیدا

جهان خلق و امر اینجا یکی شد — یکی بسیار و بسیار اندکی شد

همه از وهم تست این صورت غیر — که نقطه دایره است از سرعت سیر

در این ره انبیا چون [illegible] — [illegible]

وز ایشان سید ما گشت [illegible] — [illegible] درین کار

[illegible]

احد در میم احمد گشت ظاهر — [illegible] آمد [illegible]

براو ختم آمده پایان این راه | براو منزل شده ادعوا الی الله
مقام دلگشایش جمع جمعیت | جمال جانفزایش شمع جمعیت
شده او پیش و جانها جمله در پی | گرفته دست جمله دامن وی
بخلق خویش چون گشته واقف | سخن گفته ز معروف و عارف
یکی در بحر وحدت گفت انی | یکی از قرب و بعد سیر زورق
یکی گوهر برآورد و هدف شد | یکی بگذاشت در نزد صدف شد
یکی از جزو کل گفتا سخن باز | یکی کرد از قدیم و محدث آغاز
یکی از هستی خود گفت و پندار | یکی مستغرق بت گشت و زنار
سخنها چون بوفق منزل افتاد | در افهام خلایق مشکل افتاد

کسی

کسی کو اندرین معنی است حیران | ضرورت میشود دانستن آن
گذشته هفده از هفتصد سال | ز هجرت ناگهان در ماه شوال

سبب تألیف کتاب

رسولی با هزاران لطف و احسان | رسید از جانب اهل خراسان
بزرگی کاندر آنجا هست مشهور | باقسام هنر چون چشمهٔ نور
همه اهل خراسان از که و مه | درین عصر از همه گفته او به
نوشته نامه در باب معنی | فرستاده بر ارباب معنی
بنظم آورده پرسیده یک یک | جهان معنی اندر لفظ اندک
درآن مجلس عزیزان جمله حاضر | بدین درویش مسکین گشته ناظر

یکی کو بود مرد کاردیده / ز ما صد بار این معنی شنیده

مرا گفتا جوابی گوی در دم / کز آنجا نفع گیرند اهل عالم

بدو گفتم چه حاجت کین مسائل / نوشتم بارها اندر رسائل

بلی گفتا ولی بر وفق مسئول / ز تو منظوم میداریم مأمول

کنون از لطف و احسانی که دارند / ز ما این خورده کیها درگذارند

همه دانند کین کس در همه عمر / نکرده هیچ قصد گفتن شعر

بنظم ار چه کتب بسیار می‌ساخت / بنظم مثنوی هرگز نپرداخت

عروض و قافیه معنی نسنجد / بهر ظرفی درون معنی نگنجد

معانی هرگز اندر حرف ناید / که بحر قلزم اندر ظرف ناید

چو ما از حرف خود در تنگناییم / چرا حرف دگر بر وی فزاییم

مرا از شاعری خود عار ناید / که در صد قرن چون عطار ناید

اگرچه زین مقاصد گونه اسرار / بود یک نفحه از دکان عطار

علی الجمله جواب نامه در دم / نوشتم یک بیک نه بیش و نه کم

رسول آن نامه را بستد باعزاز / وز آن راهی که آمد باز شد باز

دگرباره عزیزی کارفرما / مرا گفتا بدو چیزی بیفزا

همان معنی که گفتی در بیان آر / ز عین علم با عین عیان آر

بعون فضل و توفیق خداوند / بگفتم جمله را در ساعتی چند

دل از حضرت چو نام نامه درخواست / جواب آمد بدل کین گلشن ماست

چو حضرت کرد نام نامه گلشن — شود زان چشم دلها جمله روشن

سؤال

نخست از فکر خویشم در تحیر — چه چیز است آنکه خوانندش تفکر

جواب

تفکر رفتن از باطل سوی حق — بجزو اندر بدیدن کل مطلق

حکیمان کاندرین کردند تعریف — چنین گفتند در هنگام تصنیف

که چون حاصل شود در دل تصور — نخستین نام او باشد تذکر

وزو چون بگذری هنگام فکرت — بود نام وی اندر عرف عبرت

تصور کان بود بهر تدبر — بنزد اهل عقل آمد تفکر

دگر باره در آن گر نیست تایید — هر آیینه که باشد محض تقلید

ره دور و دراز است این رها کن — چو موسی یک زمان ترک عصا کن

درآ در وادی ایمن زمانی — شنو انی انا الله بی گمانی

محقق را که از وحدت شهود است — نخستین نظره بر نور وجود است

هر آنکس را که ایزد راه ننمود — ز استعمال منطق هیچ نگشود

حکیم فلسفی چون هست حیران — نمی بیند ز اشیا غیر امکان

ز امکان میکند اثبات واجب — از آن حیران شد اندر ذات واجب

گهی از دور دارد سیر معکوس — گهی اندر تسلسل گشته محبوس

چو عقلش کرد در هستی تعقل — فرو پیچید پایش در تسلسل

ظهور جمله اشیا بضد است | ولی حق را نه مانند و نه ند است
چو نبود ذات حق را ضد و همتا | ندانم تا چگونه دانی او را
ندارد ممکن از واجب نمونه | چگونه دانیش آخر چگونه
زهی نادان که او خورشید تابان | بنور شمع جوید در بیابان

تمثیل

اگر خورشید بر یک حال بودی | شعاع او بیک منوال بودی
ندانستی کسی کین پرتو اوست | نبودی هیچ فرق مغز از پوست
جهان جمله فروغ نور حق دان | حق اندر وی ز پیدائیست پنهان
تو پنداری جهان خود هست دایم | بذات خویشتن پیوسته قایم

کسی

کسی که عقل دوراندیش دارد | بسی سرگشتگی در پیش دارد
ز دوراندیشی عقل فضولی | یکی شد فلسفی دیگر حلولی
خرد را نیست تاب نور آن روی | برو از بهر او چشم دگر جوی
دو چشم فلسفی چون بود احول | ز وحدت دیدن حق شد معطل
ز نابینائی اندر راه تشبیه | ز یک چشمیست ادراکات تنزیه
تناسخ زان سبب کفر است و باطل | که او از تنگ چشمی گشت حاصل
کلامی کو ندارد ذوق توحید | بتاریکی در است از وهم تقلید
ازو هرچه بگفتند از کم و بیش | نشانی داده اند از دید خویش
منزه ذاتش از چند و چه و چون | تعالی شانه عما یقولون

که این فکر ما را شرط راه است ... چرا که طاعت و گاهی گناه است

در آلا فکر کردن شرط راهست ... ولی در ذات حق عین گناه است

بود در ذات حق اندیشه باطل ... محال محض دان تحصیل حاصل

همه عالم بنور اوست پیدا ... کجا او گردد از عالم هویدا

نگنجد نور ذات اندر مظاهر ... که سبحات جلالش هست قاهر

رها کن عقل را با حق همی باش ... که تاب خور ندارد چشم خفاش

در آن موضع که نور حق دلیل است ... چه جای گفت و گوی جبرئیل است

فرشته گرچه دارد قرب درگاه ... نگنجد در مقام لی مع الله

چو نور او ملک را پر بسوزد ... خرد را جمله پا و سر بسوزد

بود نور

بود نور خرد در ذات انور ... بسان چشم سر در چشمهٔ خور

چو مبصر با بصر نزدیک گردد ... بصر ز ادراک او تاریک گردد

سیاهی گر بدانی نور ذات است ... بتاریکی درون آب حیات است

سیه جز قابض نور بصر نیست ... نظر بگذار کین جای نظر نیست

چه نسبت خاک را با عالم پاک ... که ادراک است عجز از درک ادراک

سیه رویی ز ممکن در دو عالم ... جدا هرگز نشد والله اعلم

چه میگویم که هست این نکته باریک ... شب روشن میان روز تاریک

درین مشهد که انوار تجلی است ... سخن دارم ولی ناگفتن اولی است

اگر خواهی که بینی چشمهٔ خور ... ترا حاجت فتد با چشم دیگر

تقبل

چو چشم سر ندارد طاقت تاب   توان خورشید تابان دید در آب

از آن چون روشنی کمتر نماید   در ادراک تو حالی میفزاید

عدم آیینه هستی است مطلق   کز او پیداست عکس تابش حق

عدم چون گشت هستی را مقابل   در آن عکسی شد اندر حال حاصل

چو بنود ذات حق را ضد و همتا   ندانم تا چگونه دانی او را

شد آن وحدت از این کثرت پدیدار   یکی را چون شمردی گشت بسیار

عدم آیینه عالم عکس و انسان   چو چشم عکس در وی شخص پنهان

حدیث کنت کنزاً را فرو خوان   که تا پیدا ببینی گنج پنهان

تو چشم عکسی و آن نور دیده است   بدیده دیده را دیده دیده است

جهان

جهان انسان شد و انسان جهانی   از این پاکیزه‌تر نبود بیانی

چو نیکو بنگری در اصل این کار   هم او بیننده هم دیده است و دیدار

حدیث قدسی این معنی بیان کرد   فبی یبصر و بی یسمع عیان کرد

جهان را سر بسر آیینه‌ای دان   بهر یک ذره در صد مهر پنهان

اگر یک ذره را دل بر شکافی   برون آید از او صد بحر صافی

بهر جزوی ز خاک ار بنگری راست   هزاران آدم اندر وی هویداست

باعضا پشه‌ای هم چند پیل است   در اسما قطره‌ای مانند نیل است

درون حبه‌ای صد خرمن آمد   جهانی در دل یک ارزن آمد

بپر پشه‌ای در جای جانی است   درون نقطه چشم آسمانی است

بدین خوردی که آمد نقطه دل   خداوند دو عالم راست منزل

درو در جمع گشته هر دو عالم   گهی ابلیس گردد گاه آدم

همه با هم بهم چون دانه و بر   ز کافر مومن و مومن ز کافر

بهم جمع آمده در نقطه حال   همه دور زمان روز و مه و سال

ازل عین ابد افتاد باهم   نزول عیسی و ایجاد عالم

ز هر یک نقطه دوری گشت دایر   هم او مرکز هم او در دور سایر

اگر یک ذره را برگیری از جای   خلل یابد همه عالم سراپای

همه سرگشته و یک جزو ایشان   برون ننهاده پا از حد امکان

تعین هر یکی را کرده محبوس   بجزویت ز کلی گشته مایوس

تو گوئی دائما در سیر و چندند   که پیوسته میان خلع و لبسند

همه در جنبش و دایم در آرام   نه آغاز یکی پیدا نه انجام

همه از ذات خود پیوسته آگاه   وز آنجا راه برده تا بدرگاه

بزیر پرده هر ذره پنهان   جمال جانفزای روی جانان

سؤال

تو از عالم همین نامی شنیدی   بیا برگو که از عالم چه دیدی

چه دانستی ز صورت یا ز معنی   چه باشد آخرت چونست دنیی

بگو سیمرغ و کوه قاف چه بود   بهشت و دوزخ و اعراف چه بود

کدام است آن جهان کو نیست پیدا   که یک روزش بود یک سال اینجا

همین بود جهان آخر که دیدی / نه مالا تبصرون آخر شنیدی

بیا بنما که جابلقا کدام است / جهان شهر جابلسا کدام است

جواب

مشارق با مغارب را بیندیش / چو این عالم ندارد از یکی بیش

بیان مثلهنّ ز ابن عباس / شنو پس خویشتن را نیک بشناس

تو در خوابی و این دیدن خیال است / هر آنچه دیدی از وی مثال است

به صبح حشر گردی چون تو بیدار / بدانی کان همه وهم است و پندار

چو برخیزد خیال چشم احول / زمین و آسمان گردد مبدل

چو خورشید جهان بنمایدت چهر / نماند نور ناهید و مه و مهر

فتد

فتد یک تاب از آن در سنگ خاره / شود چون پشم رنگین پاره پاره

بدان اکنون که رفتن میتوانی / چو نتوانی چه سود آنگه که دانی

چه میگویم حدیث عالم دل / ترا ای سر نشیب پای در گل

جهان آن تو و تو مانده عاجز / ز تو محروم‌تر کس دید هرگز

چو محبوسان به یک منزل نشسته / بدست عجز پای خویش بسته

نمیداری ز جهل خویشتن عار / نشسته چون زنان در کوی ادبار

دلیران جهان آغشته در خون / تو سر پوشیده ننهی پای بیرون

چه کردی فهم از این دین العجایز / که بر خود جهل میداری جایز

زنان چون ناقصان عقل و دینند / چرا مردان ره ایشان گزینند

اگر مردی برون آی و نظر کن — هر آنچه پیشت آید زان گذر کن

میاسا یک زمان اندر مراحل — مشو موقوف همراه رواحل

خلیل آسا برو حق را طلب کن — شبی را روز و روزی را بشب کن

ستاره با مه و خورشید اکبر — بود حس و خیال و عقل انور

بگردان زان همه ای راهرو روی — همیشه لا احب الآفلین گوی

و یا چون موسی عمران درین راه — بیا تا بشنوی انی انا الله

ترا تا کوه هستی پیش باقیست — جواب لفظ ارنی لن ترانی است

حقیقت کهربا ذات تو کاه است — اگر کوه توئی نبود چه راه است

تجلی گر رسد بر کوه هستی — شود چون خاک ره هستی ز پستی

گدا

گدائی گردد از یک جذبه شاهی — بیک لحظه شود کوهی بکاهی

برو اندر پی خواجه باسری — تفرج کن همه آیات کبری

برون آی از سرای ام هانی — بگو مطلق حدیث من رآنی

گذاری کن بکاف کنج کونین — نشین بر قاف قرب قاب قوسین

دهد حق مر ترا هر چه که خواهی — نمایندت همه اشیا کماهی

بنزد آنکه جانش در تجلی است — همه عالم کتاب حق تعالی است

عرض اعراب و جوهر چون حروف است — مراتب همچو آیات و وقوف است

وزان هر عالمی چون سوره خاص — یکی چون فاتحه دیگر چه اخلاص

نخستین آیتش عقل کل آمد — که در وی همچو باء بسمل آمد

دوم نفس کل آمد آیت نور   که چون مصباح شد در غایت نور

سوم آیت در او شد عرش رحمن   چهارم آیت الکرسی همی دان

پس از وی سورهای آسمانیست   که در وی سوره سبع المثانیست

نظر کن باز در جسم عناصر   که هر یک آیتی هستند باهر

پس از ایشان بود جرم سه مولود   که نتوان کرد این آیات معدود

باخر گشت نازل نفس انسان   که بر ناس آمد آخر ختم قرآن

مشو محبوس ارکان و طبایع   برون آی و نظر کن در صنایع

تفکر کن تو در خلق سموات   که تا ممدوح حق گردی در آیات

ببین یکره که تا خود عرش اعظم   چگونه شد محیط هر دو عالم

چرا کردند نامش عرش رحمن   چه نسبت دارد او با قلب انسان

چرا در جنبشند این هر دو مادام   که یک لحظه نمیگیرند آرام

مگر دل مرکز عرش بسیط است   که این چون نقطه و آن چون محیط است

برآید در شبانروزی کم و بیش   سراپای تو عرش ای مرد درویش

از ان در جنبش اجسام مدور   چرا گشتند یکره نیک بنگر

ز مشرق تا بمغرب همچو دولاب   همیگردند دایم بی خور و خواب

بهر روز و شبی این چرخ اعظم   کند دور تمامی گرد عالم

وزو افلاک دیگر هم بدینسان   بچرخ اندر همی باشند گردان

ولی برعکس دور چرخ اطلس   همیگردند این هشت مقوس

معدل کو هستی ذات البروج است — که او را نه ثقالت نه عروج است

حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ — بر او بر سنبله شیر و خوشه آهنگ

دگر میزان و عقرب پس کمانست — ز جدی و دلو و حوت آنجا نشانست

کواکب یکهزار و بیست و چارند — که بر کرسی مقام خویش دارند

بهفتم چرخ کیوان پاسبانست — ششم برجیس را جا و مکانست

بود پنجم فلک مریخ را جای — چهارم آفتاب عالم آرای

سوم زهره دوم جای عطارد — قمر بر چرخ دنیا گشت وارد

زحل را جدی و دلو مشتری باز — اسد خورشید را شد جای آرام

چو زهره ثور و میزان ساخت گوشه — عطارد رفت در جوزا و خوشه

قم

قمر خرچنگ را هم جنس خود دید — ذنب چون راس شد یکعقده بگزید

قمر را نیست وحشت آید بسازان — شود با آفتاب آنکه مقابل

پس از روی سپهر چون قدیمست — ز تقدیر عزیزی کو علیم است

اگر در فکر گردی مرد کامل — هر آئینه که گوئی نیست باطل

کلام حق همه ناطق بر این است — که باطل دیدن از ضعف یقین است

منجم چون ز ایمان بی نصیب است — اثر گوید کزین شکل غریب است

نمی بینی که این چرخ مدور — ز حکم و امر او گشته مسخر

تمثیل

تو گوئی هست این افلاک دوار — بگردش روز و شب چون چرخ فخار

وز و هر لحظه دانای داور ز آب و گل کند یک ظرف دیگر

هر آنچه در زمان و در مکان است ز رنگ پستاو ارنگ کاروانست

کواکب گر همه اهل کمالند چرا هر لحظه در نقص و وبالند

همه در جای و لون و سیر و اشکال چرا گشتند آخر مختلف حال

چرا که در حضیض و گه در اوجند گهی تنها فتاده گاه زوجند

دل چرخ از چه شد آخر پر آتش ز شوق کیست او اندر کشاکش

همه انجم بر او گردان پیاده گهی بالا و گه شیب او فتاده

عناصر باد و آب و آتش و خاک گرفته جای خود در زیر افلاک

ملازم هر یکی در مرکز خویش که ننهد پای خود یک ذره در پیش

چهار اضداد در طبع و مراکز بهم جمع آمده کس دیده هرگز

مخالف هر یکی در ذات و صورت شده یک چیز از حکم ضرورت

موالید سه گانه گشت از ایشان جماد آنگه نبات آنگاه حیوان

هیولا را نهاده در میانه ز صورت گشته صافی صوفیانه

همه از حکم امر و داد داور بجا استاده و گشته مسخر

جماد از قهر بر خاک او فتاده نبات از مهر بر پا ایستاده

شروع جانور از صدق اخلاص پی ابقای جنس و نوع اشخاص

همه بر حکم داور داده اقرار مر او را روز و شب گشته طلبکار

به اصل خویش یکره باز بنگر که مادر را پدر شد باز مادر

جهان را سر بسر در خویش می بین / هر آنچه آخر آید پیش می بین

در آخر گشت پیدا نقش آدم / طفیل ذات او شد هر دو عالم

ز آخر علت غائی در آخر / همی گردد بذات خویش ظاهر

ظلومی و جهولی ضد نورند / ولیکن مظهر نور ظهورند

چو پشت آینه باشد مکدر / نماید روی شخص از روی دیگر

شعاع آفتاب از چارم افلاک / نگردد منعکس جز از سر خاک

تو بودی عکس معبود ملایک / از آن گشتی تو مسجود ملایک

بود از هر تنی پیش تو جانی / وزو دربسته با تو ریسمانی

از آن گشتند امرت را مسخر / که جان هر یکی در تست مضمر

بدان خود را که تو جان جهانی / تو مغز عالمی زان در میانی

ترا ربع شمالی گشت مسکن / که دل در جانب چپ باشد از تن

جهان عقل و جان سرمایه تست / زمین و آسمان پیرایه تست

ببین آن نیستی کو عین هستیست / بلندی را طلب کو ذات پستیست

طبیعی قوت تو ده هزار است / ارادی برتر از حد و شمار است

وزو هر یک شده موقوف آلات / ز اعضا و جوارح وز رباطات

طبیبان اندرین گشتند حیران / فرو ماندند در تشریح انسان

نبرده هیچکس ره سوی این کار / بعجز خویش هر یک کرده اقرار

از ان اسمند موجودات قایم / بآن اسمند در تسبیح دایم

ببدا امر یکی را مصدری شد — بوقت بازگشتن چون دری شد

ازان در کامد اول هم بدر شد — اگرچه در معاش آن در بدر شد

ازآن دانسته تو جمله اسما — که هستی صورت عکس مسما

زهی اول که عین آخر آمد — زهی باطن که عین ظاهر آمد

چو انجام تفکر شد تحیر — باینجا ختم شد بحث تفکر

سؤال

که باشم من مرا از من خبر کن — چه معنی دارد اندر خود سفر کن

جواب

دگر کردی سؤال از من که من کیست — مرا از من خبر کن تا که من کیست

چو هست مطلق آید در عبارت — بلفظ من کنند از وی اشارت

حقیقت کز تعین شد معین — تو او را در عبارت گفته من

من و تو عارض ذات وجودیم — مشبکهای مشکوة وجودیم

تو گویی لفظ من اندر عبارت — بسوی روح میباشد اشارت

چو کردی پیشوای خود خرد را — نمیدانی ز جزو خویش خود را

برو ای خواجه خود را نیک بشناس — که نبود فربهی مانند آماس

من و تو برتر از جان و تن آمد — که این هر دو ز اجزای من آمد

بلفظ من نه انسانست مخصوص — که تا گویی بدان جانست مخصوص

یکی ره برتر از کون و مکان شو — جهان بگذار و خود در خود جهان شو

بود هستی بهشت امکان چو دوزخ / من و تو در میان مانند برزخ
چو برخیزد ترا این پرده از پیش / نماند نیز حکم مذهب و کیش
من و تو چون نماند در میانه / چه کعبه چه کنش چه دیرخانه
تعین نقطهٔ وهمی است بر عین / چو عینت گشت صافی غین شد عین
دو خطوه بیش نبود راه سالک / اگرچه دارد او چندین مهالک
درین مشهد یکی شد جمع و افراد / چو واحد ساری اندر عین اعداد
کسی آن سر شناسد کو گذر کرد / ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

سؤال

دگر گفتی مسافر کیست در راه / کسی کو شد ز اصل خویش آگاه

جواب

مسافر آن بود کو بگذرد زود / ز خود صافی شود چون آتش از دود

سلوکش

سلوکش سیر کشفی دان ز امکان / سوی واجب بترک شین و نقصان
بعکس سیر اول در منازل / رود تا گردد او انسان کامل
بدان اول که تا چون گشت موجود / که تا انسان کامل گشت مولود
در اطوار جمادی گشت پیدا / پس از روح اضافی شد هویدا
پس آنگه جنبشی کرد او ز قدرت / پس از وی شد ز حق صاحب ارادت
بطفلی کرد باز احساس عالم / در او بالفعل شد وسواس عالم
چو جزویات شد در وی مرتب / بکلیات ره برد از مرکب
غضب گشت اندر و پیدا و شهوت / وز ایشان خاست حرص و بخل و نخوت
بفعل آمد صفتهای ذمیمه / بتر شد از دد و دیو و بهیمه

تنزل را بود این نقطه اسفل — که شد با نقطهٔ وحدت مقابل

شد از افعال کثرت بی نهایت — مقابل شد از این رو با بدایت

اگر گردد مقید اندرین دام — بگمراهی شود کمتر ز انعام

اگر نوری رسد از عالم جان — ز فیض جذبه یا عکس برهان

دلش با نور حق همراز گردد — وزان راهی که آمد باز گردد

ز جذبه یا ز برهان یقینی — رهی یابد بایمان یقینی

کند یک رجعت از سجین فجار — رخ آرد سوی علیین ابرار

بتوبه متصف گردد در آن دم — شود از اصطفی اولاد آدم

ز افعال نکوهیده شود پاک — چو ادریس نبی آید بر افلاک

چو یابد از صفات بد نجاتی — شود چون نوح از آن صاحب ثباتی

نماند قوت جزویش در کل — خلیل آسا شود صاحب توکل

ارادت با رضای حق شود ضم — رود چون موسی اندر باب اعظم

ز علم خویشتن یابد رهائی — چو عیسی نبی گردد سمائی

دهد یکباره هستی را بتاراج — درآید از پی احمد بمعراج

رسد چون نقطهٔ آخر باول — در آنجا نه ملک ماند نه مرسل

تمثیل

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه — مقابل گردد اندر لی مع الله

نبوت در کمال خویش صافیست — ولایت اندرو پیدا نه مخفیست

ولایت در ولی پوشیده باید   ولی اندر نبی پیدا نماید

ولی از پیروی چون همدم آمد   نبی را در ولایت محرم آمد

ز ان کنتم تحبون یابد او راه   بخلوتخانهٔ یحببکم الله

در آن خلوت سرا محبوب گردد   بحق یکبارگی مجذوب گردد

بود تابع ولی از روی معنی   بود عابد ولی در کوی معنی

ولی وقتی رسد کارش باتمام   که با آغاز گردد باز انجام

تمثیل

بود مردی تمام آنکس که تمامی   کند در خواجگی کار غلامی

پس آنگاهی که ببرید او مسافت   نهد حق بر سرش تاج خلافت

بقائی یابد او بعد از فنا باز   رود ز انجام ره دیگر بآغاز

شریعت

شریعت را شعار خویش سازد   طریقت را دثار خویش سازد

باخلاق حمیده گشته موصوف   بعلم و زهد و تقوی گشته معروف

تمثیل

تبه گردد سراسر مغز بادام   گرش از پوست بخراشی گه خام

ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست   اگر مغزش برآری برکنی پوست

شریعت پوست مغز آمد حقیقت   میان آن و این باشد طریقت

چو عارف با یقین خویش پیوست   رسیده گشت مغز و پوست بشکست

وجودش اندرین عالم نپاید   برون رفت و دگر هرگز نیاید

دگر با پوست یابد تابش خور   درین نشاه کند یک دور دیگر

همان دانه برون آید دگر بار		یکی صد گشته از توفیق جبار

چو سیر حبه بر خط شجر شد		ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد

چو شد در دایره سالک مکمل		رسد هم نقطهٔ آخر به اول

تمثیل

دگر باره شود مانند پرگار		بدان کاری که اول بود در کار

تناسخ نبود این کز روی معنی		ظهوراتست در عین تجلی

نبوت را ظهور از آدم آمد		کمالش در وجود خاتم آمد

ولایت بود باقی تا سفر کرد		چو نقطه در جهان دوری دگر کرد

وجود اولیا او را چو عضواست		که او کلست و انسان همچو جزو است

چو او با خواجه دارد نسبت تام		از او با ظاهر آید رحمت عام

شود

شود آن مقتدای هر دو عالم		خلیفه گردد از اولاد آدم

چو نور آفتاب از شب جدا شد		ترا صبح و طلوع و استوا شد

دگر باره ز دور چرخ دوار		زوال و عصر و مغرب شد پدیدار

بود نور نبی خورشید اعظم		گه از موسی پدید و گه ز آدم

اگر تاریخ عالم را بخوانی		مراتب را یکایک باز دانی

ز خود هر دم ظهور سایه باشد		که آن معراج دین را پایه باشد

بخط استوا با قامت راست		ندارد سایه پیش و پس چپ و راست

چو کرد او بر صراط حق اقامت		به امر فاستقم میداشت قامت

نبودش سایه کی دارد سیاهی		زهی نور خدا ظل الهی

ورا قبله میان غرب و شرق است / ازیرا در میان نور غرق است

ز نورش شد ولایت سایه گستر / مشارق با مغارب شد برابر

ز هر سایه که اول گشت حاصل / در آخر شد یکی دیگر مقابل

کنون هر عالمی باشد ز امت / رسولی را مقابل در نبوت

نبی چون در نبوت بود اکمل / بود از هر نبی ناچار افضل

ولایت شد بخاتم جمله ظاهر / بر اول نقطه هم ختم آمد آخر

نماند در جهان یک نفس کافر / شود عدل حقیقی جمله ظاهر

بود از سر وحدت واقف حق / در او پیدا نماید وجه مطلق

سؤال که شد بر سر وحدت واقف آخر / شناسای چه آمد عارف آخر

کسی از

جواب

کسی از سر وحدت گشت واقف / که او واقف نشد اندر مواقف

دل عارف شناسای وجود است / وجود مطلق او را در شهود است

بجز هست حقیقی هست نشناخت / ولی هستی که هستی پاک در باخت

وجود تو همه خار است و خاشاک / برون انداز از خود جمله را پاک

برو تو خانهٔ دل را فرو روب / مهیا کن مقام و جای محبوب

چو تو بیرون شدی او اندر آید / بتو بی تو جمال خود نماید

کسی کو از نوافل گشت محبوب / بلای نفی کرد این خانه جاروب

درون جای محمود او مکان یافت / ز بی یبصر و بی یسمع نشان یافت

ز هستی تا بود باقی بر او شین / نیابد علم عارف صورت عین

موانع تا نگردانی ز خود دور / درون خانه دل نایدت نور

موانع چون درین عالم چهار است / طهارت کردن از وی هم چهار است

نخستین پاکی از احداث و انجاس / دوم از معصیت وز شر وسواس

سوم پاکی ز اخلاق ذمیمه است / که با وی آدمی همچون بهیمه است

چهارم پاکی سر است از غیر / که اینجا منتهی میگرددش سیر

تو خود را تا بکلی در نبازی / نمازت کی شود هرگز نمازی

اگر معروف عارف ذات پاکست / چه سودا بر سر این مشت خاکست

در شکر نعمت

مکن بر نعمت حق ناسپاسی / که تو حق را بنور حق شناسی

جز او معروف و عارف نیست دریاب / ولیکن خاک مییابد ز خور تاب

عجب نبود که ذره دارد امید / هوای نور مهر و تاب خورشید

الست ربکم ایزد کرا گفت / که بود آخر در آنساعت بلی گفت

در آنروز که گلها می سرشتند / بدل در قصه ایمان نوشتند

اگر آن نامه را یکره بخوانی / هر آنچیزی که میخواهی بدانی

کلام حق بدان گشت است منزل / که با یادت دهد آن عهد اول

اگر نه رنج خود ضایع مگردان / برو بنیوش لاتهدی ز قرآن

ندارد باورت اکمه ز الوان / وگر صد سال گویی نقل و برهان

سفید و سرخ و زرد و سبز و کاهی / بنزد او نباشد جز سیاهی

تمثیل

نگر تا کور مادرزاد بدحال / کجا بینا شود از کحل کحال

خرد از دیدن احوال عقبی / بود چون کور مادرزاد دنیی

ورای عقل طوری دارد انسان / که بشناسد بدو احوال پنهان

بسان آتش اندر سنگ و آهن / نهاد است ایزد اندر جان و در تن

ازین مجموع پیدا کرد این راز / چو بشنیدی برو با خویش پرداز

سؤال

کدامین نقطه را نطق است انا الحق / چه گویی هرزه بود آن یا محقق

جواب

همه ذرات عالم همچو منصور / تو خواهی مست گیر و خواه مخمور

درین تسبیح و تهلیلند دایم / بدین معنی همی باشند قایم

اگر خواهی که گردد بر تو آسان / وان من شیء را یکره فرو خوان

چو کردی خویشتن را پنبه کاری / تو هم حلاج وار آن دم برآری

برآور پنبه پندارت از گوش / ندای واحد القهار بنیوش

ندا می آید از حق بر دوامت / چرا گشتی تو موقوف قیامت

درآ در وادی ایمن که ناگاه / درختی گویدت انی انا الله

روا باشد انا الحق از درختی / چرا نبود روا از نیک بختی

هر آنکس را که اندر دل شکی نیست / یقین داند که هستی جز یکی نیست

جناب حضرتش را چون دویی نیست / در آن حضرت من و ما و تویی نیست

من و ما و تو و او هست یک چیز / که در وحدت نباشد هیچ تمییز

هرانکو خالی از خود چون صدا شد / انا الحق اندرو صوت صدا شد

حلول و اتحاد اینجا محال است / که در وحدت دوی عین ضلال است

حلول و اتحاد از غیر خیزد / ولی وحدت همه از سیر خیزد

تعین بود کز هستی جدا شد / نه حق بنده نه بنده با خدا شد

وجود خلق و کثرت در نمود است / نه هر چه آن نماید عین بود است

تمثیل

بنه آیینه اندر برابر / در او بنگر ببین آن شخص دیگر

یکی ره باز بین تا کیست آن عکس / نه اینست و نه آن پس چیست آن عکس

چو من هستم بذات خود معین / ندانم تا چه باشد سایهٔ من

عدم

عدم با هستی آخر چون شود ضم / نباشد نور و ظلمت هر دو با هم

چو ماضی نیست مستقبل مه و سال / چه باشد غیر این یک نقطهٔ حال

یکی نقطه است وهمی گشته ساری / تو او را نام کرده نهر جاری

جز از من اندرین عالم دگر کیست / بگو با من که این صوت صدا چیست

عرض فانیست جوهر زو مرکب / بگو کو بود یا خود کو مرکب

ز طول و عرض و از عمق است اجسام / وجودی چون پدید آید ز اعدام

ازین جنس است اصل جمله عالم / چو دانستی بیار ایمان الزم

جز از حق نیست دیگر هست الحق / هو الحق گوی اگر خواهی انا الحق

نمود وهمی از هستی جدا کن / نه بیگانه خود را آشنا کن

سؤال: چرا مخلوق را گویند واصل — سلوک و سیر او چون گشت حاصل

جواب: وصال حق ز خلقیت جدایی است — ز خود بیگانه گشتن آشنایی است

وجود هر دو عالم چون خیال است — که در وقت بقا عین زوال است

نه مخلوق است آنکو گشت واصل — نگوید این سخن را مرد کامل

عدم چبود که با حق واصل آید — وز او سیر و سلوکی حاصل آید

اگر جانت شود زین معنی آگاه — بگویی در زمان استغفرالله

تو معدوم و عدم پیوسته ساکن — به واجب کی رسد معدوم ممکن

ندارد هیچ جوهر بی عرض عین — عرض چبود که لا یبقی زمانین

هیولی چیست جز معدوم مطلق — که می‌گردد بدان صورت محقق

چو صو

چو صورت بی هیولی در قدم نیست — هیولی نیز بی او جز عدم نیست

شود اجسام عالم زین دو معدوم — که جز معدوم از ایشان نیست معلوم

ببین ماهیت را بی کم و بیش — نه موجود و نه معدوم است در خویش

نظر کن در حقیقت سوی امکان — که بی او هستی آمد عین نقصان

وجود اندر کمال خویش ساری است — تعینها امور اعتباری است

امور اعتباری نیست موجود — عدد بسیار و یک چیز است معدود

جهان را نیست هستی جز مجازی — سراسر کار او لهو است و بازی

تمثیل

بخاری مرتفع گردد ز دریا — به امر حق فرو بارد به صحرا

شعاع آفتاب از چرخ چارم — بر او افتد شود ترکیب باهم

کند گرمی دگر ره عزم بالا　　در او ریزد بدان آن آب دریا

چو با ایشان شود خاک و هوا ضم　　برون آید نبات سبز و خرم

غذای جانور گردد ز تبدیل　　خورد انسان و یابد باز تحلیل

شود یک نطفه و گردد در اطوار　　وز او انسان شود پیدا دگربار

چو نور نفس گویا در تن آمد　　یکی نور لطیف و روشن آمد

شود طفل و جوان و کهل و کمپیر　　بداند علم و رای و فهم و تدبیر

رسد آنگه اجل از حضرت پاک　　رود پاکی به پاکی خاک با خاک

همه اجزای عالم چون نباتند　　که یکقطره ز دریای حیاتند

رود هر یک از ایشان سوی مرکز　　که نگذارد طبیعت خوی مرکز



چو دریایی است وحدت لیک پرخون　　کز او خیزد هزاران موج مجنون

نگر تا قطرهٔ باران ز دریا　　چگونه یافت چندین شکل و اسما

بخار و ابر و باران و نم و گل　　نبات و جانور انسان کامل

همه یکقطره بود آخر در اول　　کز او شد این همه اشیا ممثل

جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام　　چو آن یک نقطه دان آغاز و انجام

اجل چون در رسد در چرخ و انجم　　شود هستی همه در نیستی گم

چو موجی بر زند گردد جهان طمس　　یقین گردد که لم تغن بالامس

خیال از پیش برخیزد بیکبار　　نماند غیر حق در دار دیار

کسی کو را وجود از خود نباشد　　بذات خویش نیک و بد نباشد

کرا دیدی تو اندر جمله عالم / که یکدم شادمانی یافت بی غم

کرا شد حاصل آخر جمله امید / که ماند اندر کمالی تا بجاوید

مراتب باقی و اهل مراتب / بزیر امر حق والله غالب

ترا قربی شود آن لحظه حاصل / شوی تو بی توئی با دوست واصل

وصال اینجایگه رفع خیال است / خیال از پیش برخیزد وصال است

مگو ممکن ز حد خویش بگذشت / نه او واجب شود نه واجب او گشت

هر آنکو در معانی گشت فایق / نگوید کین بود قلب حقایق

هزاران نشأه داری خواجه در پیش / برو آمد شد خود را بیندیش

ز بحث جزو و کل نشئات انسان / بگویم یک بیک پیدا و پنهان

سؤال

وصال ممکن و واجب بهم چیست / حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست

جواب ۱۹۰

ز من بشنو حدیث بی کم و بیش / ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش

چو هستی را ظهوری در عدم شد / از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد

قریب آن است کو را رش نور است / بعید آن نیستی کز هست دور است

اگر نوری ز خود در تو رساند / ترا از هستی خود وا رهاند

چه حاصل مر ترا زین بود و نابود / کز او گاهیت خوف و گه رجا بود

موثر حق شناس اندر همه جای / ز حد خویشتن بیرون منه پای

ز حال خویشتن پرس این قدر چیست / وز آنجا باز دان کاهل قدر کیست

هر آنکس را که مذهب غیر جبر است / نبی فرمود کو مانند گبر است

چنان کان گبر یزدان و اهرمن گفت / همین نادان احمق ما و من گفت

تو افعال را نسبت مجازیست / نسب خود در حقیقت لهو و بازیست

نبودی تو که فعلت آفریدند / ترا از بهر کاری برگزیدند

بقدرت بی سبب دارای برحق / بعلم خویش حکمی کرده مطلق

مقید گشته پیش از جان و از تن / برای هر یکی کاری معین

یکی هفصد هزاران ساله طاعت / بجای آورد و کردش طوق لعنت

یکی از معصیت نور و صفا دید / چو توبه کرد نور اصطفی دید

عجب‌تر آنکه این از ترک مأمور / شد از الطاف حق مرحوم و مغفور

و آن دیگر ز منهی گشته ملعون / زهی فعل تو بی چند و چه و چون

جناب

جناب کبریایی لاابالیست / منزه از قیاسات خیالیست

چه بود اندر ازل ای مرد نااهل / که این یک شد محمد آن ابوجهل

کسی کو با خدا چون و چرا گفت / چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت

ورا زیبد که پرسد از چه و چون / نباشد اعتراض از بنده موزون

خداوندی همه در کبریاییست / نه علت لایق فعل خداییست

سزاوار خدایی لطف و قهر است / ولیکن بندگی در فقر و جبر است

نبوده هیچ چیزش هرگز از خود / پس آنگه پرسدش از نیک و از بد

ندارد اختیار و گشته مأمور / زهی مسکین که شد مختار مجبور

نه ظلم است اینکه عین علم و عدل است / نه جور است اینکه محض لطف و فضل است

شریعت زان سبب تکلیف کردند   که از ذات خودت تعریف کردند

چو از تکلیف حق عاجز شوی تو   بیکبار از میان بیرون روی تو

بکلیت رهائی یابی از خویش   غنی گردی بحق ای مرد درویش

برو جان پدر تن در قضا ده   بتقدیرات یزدانی رضا ده

سؤال

چه بحراست آنکه نطقش ساحل آمد   ز فکر او چه گوهر حاصل آمد

ج

یکی دریاست هستی نطق ساحل   صدف حرف و جواهر دانش دل

بهر موجی هزاران در شهوار   برون ریزد ز نقل و نص و اخبار

هزاران موج خیزد هر دم از وی   نگردد قطره‌ای هرگز کم از وی

وجود علم از آن دریای ژرفست   غلاف در او از صوت و حرفست

معا

معانی چون کند اینجا تنزل   ضرورت باشد او را از تمثل

شنیدم من که اندر ماه نیسان   صدف بالا رود از قعر عمان

ز شیب قعر بحر آید برافراز   بروی بحر بنشیند دهن باز

بخاری مرتفع گردد ز دریا   فرو بارد بامر حق تعالی

چکاند در دهانش قطره چند   شود بسته دهان او بصد بند

رود در قعر دریا با دل پر   شود هر قطره بارانی یکی در

بقعر اندر رود غواص دریا   از آن آرد برون لؤلؤی لالا

تن تو ساحل هستی چو دریاست   بخارش فیض و باران علم اسماست

خرد غواص آن بحر عظیم است   که او را صد جواهر در گلیم است

دل آمد علم را مانند یک ظرف　　صدف بر علم دل صورتست با حرف

لغت با اشتقاق و نحو با صرف　　همیگردد همه پیرامن حرف

هر آنکو جمله عمر خود در این کرد　　بهرزه صرف عمر نازنین کرد

ز جوز ارش قشر خشک افتاد در دست　　بباید مغز هرکو پوست بشکست

یکی بی پوست ناپخته است مغز　　ز علم ظاهر آمد علم دین نغز

ز من جان برادر پند بنیوش　　بجان و دل برو در علم دین کوش

که عالم در دو عالم سروری یافت　　اگر کهتر بد از وی مهتری یافت

عمل کان از سر احوال باشد　　بسی بهتر ز علم قال باشد

ولی کاری که از آب و گل آید　　نه چون علم است کان کار دل آید

بمان

میان جسم و جان بنگر چه فرقست　　که این را غرب گیری آن چو شرقست

از اینجا باز دان احوال اعمال　　به نسبت با علوم حال با قال

حدیث مصطفی آخر همین است　　بگو بشنو که البته چنین است

درون خانه گو هست صورت　　فرشته ناید از روی ضرورت

برو بزدای روی تخته دل　　که تا سازد ملک پیش تو منزل

کتاب حق بخوان از نفس و آفاق　　مزین شو باصل جمله اخلاق

در عدالت

اصول خلق نیک آمد عدالت　　پس از وی حکمت و عفت شجاعت

حکیمی راست گفتار است و کردار　　کسی کو متصف گردد بدین چار

بحکمت باشدش جان و دل آگه / نه گربز باشد و نه نیز ابله

شجاع و صافی از ذل و تکبر / مبرا ذاتش از جبن و تهور

عدالت چون شعار ذات او شد / ندارد ظلم از آن خلقش نکو شد

همه اخلاق نیکو در میانه است / که از افراط و تفریطش کرانه است

میانه چون صراط مستقیم است / ز هر دو جانبش قعر جحیم است

بباریکی و تیزی همچو شمشیر / نه روی گشتن و بودن بر او دیر

عدالت چون یکی باشد در اعداد / همی هفت آمد آن اعداد از اضداد

بزیر هر عدد سری نهفته است / از آن درهای دوزخ نیز هفت است

چنان کز ظلم شد دوزخ مهیا / بهشت آمد همیشه عدل را جا

جزای عدل نور و رحمت آمد / سزای ظلم لعن و ظلمت آمد

ظهور نیکویی در اعتدال است / عدالت جسم را اقصی الکمال است

مرکب چون شود مانند یک چیز / ز اجزا دور گردد فعل و تمییز

بسیط الذات را مانند گردد / میان این و آن پیوند گردد

نه پیوندی که از ترکیب اجزاست / که روح از وصف جسمیت مبراست

چو آب و گل شود یکباره صافی / رسد از حق بدو نور اضافی

چو یابد تجربه اجزای ارکان / دراو گیرد فروغ نور ایمان

شعاع تن سوی جان وقت تبدیل / چه خورشید زمین اید به تبدیل

اگر چه خور بچرخ چارمین است / شعاعش نور تدبیر زمین است

سؤال

چه جزو است آنکه او از کل فزونست / طریق جستن آن جزو چونست

جواب

وجود آن جزو دان کز کل فزونست / که موجود است کل وین باژگونست

بود موجود را کثرت برونی / که از وحدت ندارد جز درونی

چو کل از روی ظاهر هست بسیار / بود از جزو خود کمتر بمقدار

نه آخر واجب آمد جزو هستی / که هستی کرد او را زیردستی

وجود کل کثیر واحد آمد / کثیر از روی کثرت می‌نماید

عرض شد هستی کان اجتماعیست / عرض سوی عدم بالذات ساعیست

جهان کل است و در هر طرفة العین / عدم گردد و لا یبقی زمانین

دگرباره شود پیدا جهانی / بهر لحظه زمین و آسمانی

بهر ساعت جهان کهنه پیر است / بهر دم اندرو حشر و نشیر است

ازان تا این بسی فرق است زنهار / بنادانی مکن خود را گرفتار

نظر بگشای در تفصیل و اجمال / نگر در ساعت و روز و مه و سال

اگر خواهی که این معنی بدانی / ترا هم هست مرگ و زندگانی

تمثیل

ز هر چه در جهان از زیر و بالاست / مثالی در تن و جان تو پیداست

جهان چون تست یک شخص معین / تو او را گشته چون جان او ترا تن

سه گونه نوع انسان را مماتست / یکی هر لحظه وان بر حسب ذاتست

دوم زانها ممات اختیاریست / سوم مردن مر او را اضطراریست

چو مرگ و زندگی باشد مقابل / سه نوع آمد حیاتش در سه منزل

جهان را نیست مرگ اختیاری | که آن را از همه عالم تو داری
ولی هر لحظه می‌گردد مبدل | در آخر هم شود مانند اول
هر آنچه گردد اندر حشر پیدا | ز تو در نزع می‌گردد هویدا
تن تو چون زمین سر آسمانست | حواست انجم و خورشید جانست
چو کوهست استخوانهایی که سختست | نبات موی و اطرافت درختست
تنت در وقت مردن از ندامت | بلرزد چون زمین روز قیامت
دماغ آشفته و جان تیره گردد | حواست انجم و تن خیره گردد
مسامت گردد از خوی همچو دریا | تو در وی غرق گشته بی سر و پا
شود از جان کنش ای مرد مسکین | ز سستی استخوانها پشم رنگین

همه پیچیده گردد ساق بر ساق | همه جفتی شود از جفت خود طاق
چو روح از تن بکلیت جدا شد | زمینت قاع صفصف لا تری شد
بدین منوال باشد کار عالم | که در خوابش همی بینی در این دم
بقا خاص است باقی جمله فانیست | بیانش جمله در سبع المثانیست
بکل من علیها فان بیان کرد | لفی خلق جدید هم عیان کرد
بود ایجاد و اعدام دو عالم | چو خلق و بعث نفس ابن آدم
همیشه خلق در خلق جدیدست | اگرچه مدت عمرش بعیدست
همیشه فیض فضل حق تعالی | بود از شان خود اندر تجلی
از آنجانب بود ایجاد و تکمیل | وز این جانب بود پیوسته تبدیل

ولیکن چون گذشت این طور دنیی   بقای کل بود در دار عقبی

که هر چیزی که بینی بالضرورت   دو عالم دارد از معنی و صورت

وصال اولین عین فراقست   وآن دیگر ز عین الله باقیست

بقا اسم وجود آمد ولیکن   بجائی کو بود سیار چو ساکن

مظاهر چون بود بر وفق ظاهر   در اول مینماید عین آخر

هر آنچه هست بالقوه درین دار   بفعل آید ازان عالم بیکبار

تمثیل

ز تو هر فعل کاول گشت صادر   بر آن گردی بباری چند قادر

بهر باری اگر نفع است اگر ضر   شود در نفس تو چیزی مدخر

بعادت حالها با خوی گردد   بمدت میوها خوشبوی گردد

ازان

ازان آموخت خاطر پیشها را   وزان ترتیب کرد اندیشها را

چو عریان گردی از پیراهن تن   شود عیب و هنر یکباره روشن

همه پیدا شود آنجا ضمایر   فرو خوان آیت تبلی السرایر

دگر باره بوفق صورت خاص   شود اخلاق تو اجسام و اشخاص

چنانکز قوت عنصر در اینجا   موالید سه گانه گشت پیدا

همه اخلاق تو در عالم جان   گهی انوار گردد گاه نیران

تعین مرتفع گردد ز هستی   نماند در نظر بالا و پستی

شود پا و سر و چشم تو چون دل   شود صافی ز ظلمت صورت گل

کند هم نور حق بر تو تجلی   به بینی بی جهت حق را تعالی

دو عالم را همه بر هم زنی تو ندانم تا چه مستیها کنی تو

زهی لذت زهی شربت زهی ذوق زهی دولت زهی حیرت زهی شوق

خوشا آندم که ما بی خویش باشیم غنی مطلق و درویش باشیم

بهشت و حور و خلد اینجا چه سنجد که بیگانه درین صورت نگنجد

پس از هر مستی باشد خماری در این اندیشه دل خون گشت باری

قدیم و محدث از هم چون جدا شد که این عالم شد آن دیگر خدا شد

قدیم و محدث از هم خود جدا نیست که از هستیست باقی دایما نیست

همه آنست و این مانند عنقاست جز از حق جمله اسم بی مسماست

عدم موجود گردد این محالست همه اشکال گردد بر تو آسان

وجود از روی هستی لایزالست نه آن این گردد و نه این گردد آن

جهان خود جمله امر اعتباریست چو آن یک نقطه کاندر دور ساریست

برو یک نقطه آتش بگردان که بینی دایره از سرعت آن

یکی گر در شمار آید بناچار نگردد واحد از اعداد بسیار

حدیث ما سوی الله را رها کن بعقل خویش این را زان جدا کن

عدم مانند هستی بود یکتا همه کثرت ز نسبت گشت پیدا

وجود هر یکی چون بود واحد بوحدانیت حق گشت شاهد

چو خواهد مرد معنی زین عبارت که دارد سوی چشم و لب اشارت

چه خواهد از رخ و زلف و خط و خال کسی کو در مقامات است و احوال

هر آنچیزی که در عالم عیان است چو عکسی ز آفتاب آن جهان است

جهان چون زلف و خال و چشم و ابروست / که هر چیزی بجای خویش نیکوست
تجلی گه جمال و گه جلال است / رخ و زلف آن معانی را مثال است
صفات حق تعالی لطف و قهر است / رخ و زلف بتان را زین دو بهر است
چو محسوس آمد این الفاظ مسموع / نخست از بهر محسوسند موضوع
ندارد عالم معنی نهایت / کجا بیند مر او را لفظ غایت
هر آن معنی که شد از ذوق پیدا / کجا تعبیر لفظی یابد او را
چو اهل دل کند تفسیر معنی / بمانندی کند تعبیر معنی
بنزد من خود الفاظ مؤول / بر آن معنی فتاد از وضع اول
بمحسوسات خاص از عرف عام است / چه داند عام کان معنی کدام است

ولی تشبیه کلی نیست ممکن / ز جست و جوی آن میباش ساکن
بر این معنی کسی را بر تو دق نیست / که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست
ولی تا با خودی زنهار زنهار / عبارات شریعت را نگه دار
که رخصت اهل دل را در سه حال است / فنا و سکر پس دیگر دلال است
هر آنکس کو شناسد این سه حالت / بداند وضع الفاظ و دلالت
ترا گر نیست احوال مواجید / مشو غافل ز نادانی بتقلید
مجازی نیست احوال حقیقت / نه هر کس یابد اسرار طریقت
گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق / مر این را کشف باید یا نه تصدیق
بگفتم وضع الفاظ و معانی / ترا سربسته گر داری بدانی

نظر کن در معانی سوی غایت / لوازم را یکایک کن رعایت

بوجه خاص از آن تشبیه میکن / ز دیگر وجهها تنزیه میکن

چو شد این قاعده یکسر مقرر / نمایم زان مثال چند دیگر

نگر کز چشم شاهد چیست پیدا / رعایت را رعایت کن بدینجا

ز چشمش خاست بیماری و مستی / ز لعلش نیستی بر شکل هستی

ز چشم اوست دلها مست و مخمور / ز لعل اوست جانها جمله مستور

ز چشم او همه دلها جگرخوار / لب لعلش شفای جان بیمار

بچشمش گرچه عالم در نیاید / لبش هر ساعتی لطفی نماید

دمی از مردمی دلها نوازد / دمی بیچارگان را چاره سازد

بشوخی جان دهد در آب و در خاک / بدم دادن زند آتش در افلاک

از او هر غمزه دام و دانه شد / وز او هر گوشه‌ای میخانه شد

ز غمزه میدهد هستی بغارت / ز لعلش جان‌ها مدهوش دایم

ببوسه میکند بازش عمارت

ز چشمش جان ما در جوش دایم

چو از چشم و لبش خواهم کناری / مر این گوید که نی آن گوید آری

ز غمزه عالمی را کار سازد / ببوسه هر زمان جانی نوازد

از او یک غمزه و جان دادن از ما / از او یک بوسه و استادن از ما

ز لمح بالبصر شد حشر عالم / ز نفخ روح پیدا گشت آدم

چو از چشم و لبش اندیشه کردند / جهانی می‌پرستی پیشه کردند

بچشمش در نیاید جمله هستی / در او چون آید آخر خواب و مستی

وجود ما همه پستی است یا جواب   چه نسبت خاک را با رب ارباب

خرد دارد در او صدگونه آشفت   که ولیصنع علی عینی چرا گفت

حدیث زلف جانان بس دراز است   چه شاید گفت او چه جای راز است

مپرس از من حدیث زلف پرچین   مجنبانید زنجیر مجانین

ز قدش راستی گفتم سخن دوش   سر زلفش مرا گفتا فروپوش

کجی بر راستی زو گشت غالب   وزو در پیچش آمد راه طالب

همه دلها از او گشته مسلسل   همه جانها از او گشته مقلقل

معلق صد هزاران دل ز هر سو   نشد یک دل برون از حلقه او

اگر زلفین خود را برفشاند   به عالم در یکی کافر نماند

وگر بگذاردش پیوسته ساکن   نماند در جهان یک نفس مؤمن

چو دام فتنه می‌شد چنبر او   به شوخی باز کرد از تن سر او

اگر ببرید شد زلفش چه غم بود   که گر شب کم شد اندر روز افزود

چو او بر کاروان عقل ره زد   به دست خویشتن بر روی گره زد

نیابد زلف او یک لحظه آرام   گهی صبح آورد گاهی کند شام

ز روی و زلف خود صد روز و شب کرد   بسی بازیچه‌های بوالعجب کرد

گل آدم در آن دم شد مخمر   که داد از بوی آن زلف معطر

دل ما دارد از زلفش نشانی   که خود ساکن نمی‌گردد زمانی

از او هر لحظه کار از سر گرفتیم   ز جان خویشتن دل برگرفتیم

ازان گردد دل از زلفش مشوش | که از رویش دلی دارم پر آتش
رخ اینجا مظهر لطف خدایی است | مراد از خط جناب کبریایی است
رخش خطی کشیده از نکویی | که بیرون نیست از ما خوبرویی
خط آمد سبزه‌زار عالم جان | ازان کردند نامش آب حیوان
ز تاریکی زلفش روز و شب کن | ز خطش چشمهٔ حیوان طلب کن
خضروار از مقام بی‌نشانی | بخور چون خطش آب زندگانی
اگر روی و خطش بینی تو بی‌شک | بدانی کثرت از وحدت یکایک
ز زلفش باز دانی کار عالم | ز خطش باز یابی سر مبهم
کسی کو خطش از روی نکو دید | دل من روی او در خط او دید

بر

بر آن رخ نقطهٔ خالش بسیط است | که اصل مرکز دور محیط است
ازان شد ختم دور هر دو عالم | وزان شد خط نفس و قلب آدم
ازان حال دل پر خون تباه است | که عکس نقطهٔ خال سیاه است
ز خالش حال دل جز خون شدن نیست | کزان منزل ره بیرون شدن نیست
به وحدت در نباشد هیچ کثرت | دو نقطه نبود اندر اصل وحدت
ندانم خال او عکس دل ماست | و یا دل عکس خال روی زیباست
ز عکس خال او دل گشت پیدا | و یا عکس دل آنجا شد هویدا
دل اندر روی او یا اوست در دل | به من پوشیده گشت این امر مشکل
اگر هست این دل ما عکس آن خال | چرا می‌باشد آخر مختلف حال

گهی چون چشم مخمورش خراب است / گهی چون زلف او در اضطراب است

گهی روشن چو آن روی چو ماه است / گهی تاریک چون خال سیاه است

گهی مسجد بود گاهی کنشت است / گهی دوزخ بود گاهی بهشت است

گهی برتر شود از هفتم افلاک / گهی افتد به زیر توده خاک

پس از زهد و ورع گردد گرانبار / شراب و شمع و شاهد را طلبکار

سؤال
شراب و شمع و شاهد را چه معنی است / خراباتی شدن آخر چه دعوی است

جواب
شراب و شمع و شاهد جمله معنی است / که در هر صورتی او را تجلی است

ز شاهد بر دل موسی شرر شد / شرابش آتش و شمعش شجر شد

شراب و شمع و ذوق و نور عرفان / ببین شاهد که از کس نیست پنهان

شراب و شمع جان آن نور اسری است / ولی شاهد همان آیات کبری است

شراب و شمع و شاهد جمله حاضر / مشو غافل ز شاهد بازی آخر

شراب بیخودی درکش زمانی / مگر از دست خود یابی امانی

بخور می تا ز خویشت وارهاند / وجود قطره با دریا رساند

شرابی خور که جامش روی یار است / پیاله چشم مست باده خوار است

شرابی را طلب بی ساغر و جام / شراب باده خوار ساقی آشام

شرابی خور ز جام وجه باقی / سقاهم ربهم او راست ساقی

طهور آن می بود کز لوث هستی / ترا پاکی دهد در وقت مستی

بخور می وارهان خود را ز سردی / که بدمستی به است از نیک مردی

کسی کو افتد از درگاه حق دور   حجاب ظلمت او را بهتر از نور

که آدم را ز ظلمت صد مدد شد   ز نور ابلیس مردود ابد شد

کسی کو آینهٔ دل را زدوده است   چو خود در آینه اندر روی چه سود است

ز رویش پرتوی چون در می افتاد   بسی شکل حبابی در وی افتاد

جهان جان در او شکل حباب است   حبابش اولیائی را قباب است

شده زو عقل کل حیران و مدهوش   فتاده نفس کل را حلقه در گوش

همه عالم چو یک خمخانهٔ اوست   دل هر ذره پیمانهٔ اوست

خرد مست و ملایک مست و جان مست   هوا مست و زمین مست آسمان مست

فلک سرگشته از وی در تکاپوی   هوا در دل به امید یکی بوی

ملایک

ملایک خورده صاف از کوزهٔ پاک   به جرعه ریخته دردی بر این خاک

عناصر گشته زان یک جرعه سرخوش   فتاده گه در آب و گه در آتش

ز عکس آن تن پژمرده جان گشت   ز تابش جان افسرده روان گشت

جهانی خلق از او سرگشته دایم   ز خان و مان خود برگشته دایم

یکی از بوی دردش عاقل آمد   یکی از رنگ صافش ناقل آمد

یکی از نیم جرعه گشته صادق   یکی از یک صراحی گشته عاشق

یکی دیگر فرو برده به یکبار   خم و خمخانه و ساقی و خمار

کشیده جمله و مانده دهن باز   زهی دریا دل رند سرافراز

در آشامیده هستی را به یکبار   فراغت یافته ز انکار و اقرار

شده فارغ ز زهد خشک و طامات گرفته دامن پیر خرابات

خراباتی شدن از خود رهائیست خودی کفر است اگر خود پارسائیست

نشانی داده‌اند اهل خرابات که التوحید اسقاط الاضافات

خرابات از جهان بیمثالیست مقام عاشقان لاابالیست

خرابات آشیان مرغ جانست خرابات آستان لامکانست

خراباتی خراب اندر خرابست که در صحرای او عالم سرابست

خراباتیست بیحد و نهایت نه آغازش کسی دیده نه غایت

اگر صد سال در وی میشتابی نه خود را و نه کس را بازیابی

گروهی اندرو بی‌پا و بی‌سر همه نه مؤمن و نه نیز کافر

شراب

شراب بیخودی در سر گرفته بترک جمله خیر و شر گرفته

شرابی خورده هر یک بی لب و کام فراغت یافته از ننگ و از نام

حدیث ماجرای شطح و طامات خیال خلوت و نور کرامات

ببوی دردیی از دست داده ز ذوق نیستی مست اوفتاده

عصا و رکوه و تسبیح و مسواک گرو کرده بدردی جمله را پاک

میان آب و گل افتان و خیزان بجای اشک خون از دیده ریزان

دمی از سرخوشی در عالم ناز شده چون شاطران گردن افراز

گهی از روسیاهی رو بدیوار گهی از سرخ رویی بر سر دار

گهی اندر سماع شوق جانان شده بی پا و سر چون چرخ گردان

هر نغمه که از مطرب شنیدی ** بدو وجدی از آن عالم رسیدی

سماع جان نه آخر حرف و صوت است ** که در هر پرده سری نهفته است

ز سر بیرون کشیده دلق نه تو ** مجرد گشته از هر رنگ و هر بو

فرو شسته بدان صاف مروق ** همه رنگ سیاه و سبز و ازرق

یکی پیمانه خورده از می صاف ** شده زان صوفی صافی ز اوصاف

بجان خاک مزابل پاک رفته ** ز هر چه اندر آن از صد یکی نگفته

گرفته دامن رندان خمار ** ز شیخی و مریدی گشته بیزار

چه شیخی و مریدی این چه قیدست ** چه جای زهد و تقوی این چه شیدست

اگر روی تو باشد در که و مه ** بت و زنار و ترسایی ترا به

بت

سؤال

بت و زنار و ترسایی در این کوی ** همه کفرست اگر نه چیست بر گوی

جواب

بت اینجا مظهر عشق است و وحدت ** بود زنار بستن عقد خدمت

چو کفر و دین بود قایم بهستی ** شود توحید عین بت پرستی

چو اشیا هست هستی را مظاهر ** از آن جمله یکی بت باشد آخر

نکو اندیشه کن ای مرد عاقل ** که بت از روی هستی نیست باطل

بدان کایزد تعالی خالق اوست ** ز نیکو هرچه صادر گشت نیکوست

وجود آنجا که باشد محض خیر است ** اگر شری بود در وی ز غیر است

مسلمان گر بدانستی که بت چیست ** بدانستی که دین در بت پرستیست

وگر مشرک ز بت آگاه گشتی ** کجا در دین خود گمراه گشتی

ندید او از بت الا خلق ظاهر بدین علت شد اندر شرع کافر

تو هم گر زو نبینی حق پنهان به شرع اندر نخوانندت مسلمان

ز اسلام مجازی گشته بیزار اگر کفر حقیقی شد پدیدار

درون هر بتی جانیست پنهان به زیر کفر ایمانیست پنهان

همیشه کفر در تسبیح حق است و ان من شیء گفت اینجا چه دق است

چه می‌گویم که دور افتادم از راه فذرهم بعد ما جائت قل الله

بدین خوبی رخ بت را که آراست که گشتی بت‌پرست ار حق نمی‌خواست

هم او کرد و هم او گفت و هم او بود نکو کرد و نکو گفت و نکو بود

یکی بین و یکی گوی و یکی دان بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان

نه من می‌گویم این بشنو ز قرآن تفاوت نیست اندر خلق رحمن

نظر کردم بدیدم اصل هر کار نشان خدمت آمد عقد زنار

نباشد اهل دانش را معول ز هر چیزی مگر بر وضع اول

میان دربند چون مردان مردی درآ در زمرهٔ اوفوا بعهدی

به رخش علم و چوگان سعادت ز میدان در ربا گوی عبادت

ترا از بهر این کار آفریدند اگر چه خلق بسیار آفریدند

بسان قرة العین است احوال پدر چون علم و مادر هست اعمال

نباشد بی پدر انسان شکی نیست مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست

رها کن ترهات و شطح و طامات خیال نور و اسباب کرامات

کرامات تو اندر حق‌پرستی است   جز آن کبر و ریا و عجب و هستی است

درین هر چیز کان نه باب فقر است   همه اسباب استدراج و مکر است

ز ابلیس لعین بی‌شهادت   شود صادر هزاران خرق عادت

همی‌داند ز تو احوال پنهان   درآرد در تو کفر و فسق و عصیان

شد ابلیست امام و در پی تو   بدو لیکن بدانجا کی رسی تو

کرامات تو گر در خودنمایی است   تو فرعونی و این دعوی خدایی است

هر آنکو راست با حق آشنایی   نیاید هرگز از وی خودنمایی

همه روی تو در خلق است زنهار   مکن خود را بدین علت گرفتار

چو با عامه نشینی مسخ گردی   چه جای مسخ یکسر نسخ گردی

بماند

مبادا هیچ با عامت سر و کار   که از فطرت شوی ناگه نگونسار

تلف کردی به هرزه نازنین عمر   نگویی در چه کار است این چنین عمر

به جمعیت لقب کردی تو تشویش   خری را پیشوا کردی زهی ریش

فتاده سروری اکنون به جهال   از آن گشتند مردم جمله بدحال

نگر دجال اعور تا چگونه   فرستاده است در عالم نمونه

نمونه باز بین ای مرد حساس   خر او را که نامش هست جساس

خر از بین همه در شکل آن خر   شده از جهل پیش‌آهنگ آن خر

چو خواجه قصهٔ آخر زمان کرد   به چندین جا از این معنی بیان کرد

ببین اکنون که کور و کر شبان شد   علوم دین همه بر آسمان شد

نماند اندر میانه رفق و آزرم		نمی‌دارد کسی از جاهلی شرم

همه احوال عالم باژگونست		اگر تو عاقلی بنگر که چون است

کسی کز باب طرد و لعن		بدو بنگر که اکنون شیخ وقت است

خضر بکشت آن فرزند طالح		که او را بد پدر با جد صالح

کنون را شیخ خود کردی تو ای خر		خری را گر خری هست از تو خرتر

چو او لا یعرف الهر من البر		چگونه پاک گرداند ترا سر

اگر دارد نشان باب خود نور		چگویم چون بود نور علی نور

پسر کو نیک رای و نیک بخت است		چو میوه زبده سر درخت است

ولیکن شیخ دین کی گردد آنکو		نداند نیک از بد بد ز نیکو

مری

مریدی علم دین آموختن بود		چراغ دل ز دین افروختن بود

کسی از مرده علم آموخت هرگز		ز خاکستر چراغ افروخت هرگز

مرا در دل همی گردد ازین کار		ببندم در میان خویش زنار

نه زان معنی که من شهرت ندارم		که دارم لیک از وی هست عارم

شریکم چون خسیس آمد درین کار		خمول از شهرتم اولی به بسیار

دگر باره رسید الهامی از حق		که بر حکمت مگیر از ابلهی دق

اگر کناس نبود در ممالک		همه خلق اوفتند اندر مهالک

بود جنسیت آخر علت ضم		چنین آمد جهان والله اعلم

ولیک از صحبت نااهل بگریز		عبادت خواهی از عادت بپرهیز

نگردد جمع عادت با عبادت — عبادت میکنی بگذار عادت

زترپا بی غرض تجرید دیدم — خلاص از ربقهٔ تقلید دیدم

تمثیل

جناب قدس وحدت دیر جانیست — که سیمرغ بقا را آشیانیست

ز روح الله پیدا گشت این کار — که از روح القدس آمد پدیدار

هم از الله در پیش تو جانیست — هم از قدوس در وهم نشانیست

اگر یابی خلاص از نفس ناسوت — در آیی در جناب قدس لاهوت

هر آنکس کو مجرد چون ملک شد — چو روح الله بر چارم فلک شد

تمثیل

بود محبوس طفل شیرخواره — بنزد مادر اندر گاهواره

چو گشت او بالغ و مرد سفر شد — اگر مرد است همراه پدر شد

اگر زن باشد او در خانه ماند — بدست مادر بیگانه ماند

از آن گفت است عیسی گاه اسرای — که آهنگ پدر دارم به بالا

تو هم جان پدر سوی پدر شو — بدر رفتند همراهان بدر شو

اگر خواهی که گردی مرغ پرواز — جهان جیفه پیش کرکس انداز

بدونان ده مر این دنیای غدار — که جز سگ را نشاید داد مردار

نسب چبود مناسب را طلب کن — بحق آور و ترک هر نسب کن

بحر نیستی هر کو فرو شد — فلا انساب نقد وقت او شد

تمثیل

هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت   ندارد حاصلی جز کبر و نخوت

اگر شهوت نبودی در میانه   نسب‌ها جمله می‌گشتی فسانه

چو شهوت در میانه کارگر شد   یکی مادر شد آن دیگر پدر شد

نمی‌گویم که مادر یا پدر نیست   که با ایشانت فرمان جز به بر نیست

به ناقص خواهری را نام دادی   حریفی [illegible]   سگی را از روی نادان [illegible]

کند او جمله دلها را وثاقی   گهی گردد مغنی گاه ساقی

زنی

زنی که ساقی او از یک پیاله   کند بیخود دو صد هفتاد ساله

رود در خانقه مست شبانه   کند افسون صوفی را فسانه

وگر در مسجد آید او سحرگاه   بنگذارد در او یک مرد آگاه

رود در مدرسه چون مست مستور   فقیه از وی شود بیچاره مخمور

ز عشقش عاشقان [illegible]   زنان [illegible]

یکی مؤمن دگر را کافر او کرد   همه عالم پر از شور و شر او کرد

خرابات از لبش معمور گشته   مساجد از رخش پرنور گشته

همه کار من از وی شد میسر   بدو دیدم خلاص از نفس کافر

دلم از دانش خود صد حجب داشت ز عجب و نخوت و تلبیس پنداشت

در آمد از درم آنگه سحرگاه مرا از خواب غفلت کرد آگاه

ز رویش خلوت جان گشت روشن بدو دیدم که تا خود چیستم من

بکردم در رخ خوبش نگاهی [illegible]

برآمد از درون جانم آهی [illegible]

ببین تا علم و زهد و کبر و پنداشت ترا این بار پسندیده از که واداشت

نظر کردن براو یک نیم ساعت همی ارزد هزاران ساله طاعت

علی الجمله رخ آن عالم آرای مرا با من نمود آندم سراپای

[illegible]

بچشم منکری منگر در او خوار که گلها گردد اندر چشم تو خار

نشان ناسپاسی ناشناسی است شناسایی حق در حق‌شناسی است

غرض زین جمله آنکو تا کند یاد عزیزی گویدم رحمت براو باد

بنام خویش کردم ختم پایان

الهی عاقبت محمود گردان

